

## محمد جناب زاده

## سیر و سلوک

## شیخ در دیر مغان



امشب سرای مغان جلوه دیگری داشت پیر صدای عام درداده شیخ و شاب را بسوی میکده خوانده مغیجگان سبو کشان کمر بسته - پرتو شعاع جام و قدح مجلس را نورباران کرده شاهدان شیرین کار شهر آشوب ساغر عشرت بکف گرفته بر رخسار حوری و پری گلاب افشاندند آب و آتش از لب لعل بهم آمیخته ، این جا بزمگاهی دلنشین و انجمنی چون فردوس برین است. غمزه ساقی ، به یغمای خرد تیغ آخته طره شبرنگ مهوشان برای صید دلهادام گسترده گل و یاسمین درهم ریخته شکیبائی و قرار از دست رفته بوسه های شیرین - خنده های نمکین - عشوهای شورانگیز سخنان دلاویز - فریاد نوحانوش حجاب ظاهری را برداشته حور و

غلمان در صحنه بستان پای کوبان دست افشان غزلخوان بودند هر طرف پری  
پیکری با دلبری در رقص و اهتزاز .

بساط سبزه لگدکوب شد بیای نشاط      زبسکه عارف و عامی زبای نشستند  
پیرمغان شیخ سالک را به مجلس عشرت خواند شیخ را منظره مغناطیسی  
میکده و دیرمسحور نمود و مانند برق زدگان در جای خود ایستاد - پیر گفت این  
شیخ هنوز خام است و در مذهب ما خامی کفر - کافر آن را در میان ما راهی نیست  
برده بر اندازید ، چنک را بناله و خروش در آورید تا فرشتگان عالم بالا با ما هم -  
آواز شوند خازن جنت (رضوان) بیاید و خاک این بهشت زمینی را با برمغان سوی  
فردوس برین برد و عود و مچمر نماید تا شیخ بدانند تسبیح و خرقة لذت مستی ندهد و  
اوراد صوفیان رازی را بردل نگشاید .

غلغله چنک فریاد دف و ناله نی در زیر گنبد خضرا بنوا در آمد پری چهره ای  
از میان خوبان قدم پیش نهاد جرعه ای می خوشگوار بدست شیخ داد آتش بجان  
او انداخت - آنگاه سالک طریقت از باده صافی صوفیگری را از یاد بردشوری در  
سر پیدا کرد خرقة را انداخت و برقص آمد با آوازی حـزین این غزل دلنشن را  
خواند .

زاهد خلوت نشین دوش بمیخانه شد      از سر پیمان گذشت بر سر پیمانانه شد  
شاهد عهد شباب آمده بودش به خواب      باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد  
مغیبه ای میگذشت راهزن دین و دل      در پی آن آشنا از همه بیگانه شد  
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت      چهره خندان شمع آفت پروانه شد

پیرمغان مقدم شیخ را گرامی داشت بدو گفت شادم که بیک جرعه می عاقل  
و فرزانه شدی و بجمع رندان پیوستی اینک در میکده باش تا اسرار را تماشا کنی

چشم و دل باز کن که جان بینی	آنچه نادیدنی است آن بینی
گر به تسلیم عشق روی آری	همه آفاق گلستان بینی
بر سراهل آن زمین بمراد	گردش دور آسمان بینی
بی سر و پا گدای آنجا را	برتر از عرش سایبان بینی

### شیخ در شهر پریوشان

از دیرمغان بدرآمد و راه سفر پیش گرفت صحرا و بیابانها را در تور دید تا  
در کشور روم به شهری رسید که گفتمی قطعه‌ای از بهشت برین است .

اگر فردوس در روی زمین است

همین است و همین است و همین است

صد هزاران گل شکفته در او	سبزه بیدار و آب خفته در او
هرگلی گونه گونه از رنگی	بوی هر گل رسید فرسنگی
زلف سنبل بحلقه های کمند	کرده جعد قرنقلش را بند
لب گیل را بگاز برده سمن	ارغوان را زبان بریده چمن

از هر سوی چشمه هائی بسان گلاب روان و ماهیان در میان آب مانند  
سیماب درخشان - باغها پر از میوه های رنگارنگ و صحنه بوستان چون صفحه  
ارژنک نمایان هر طرف نگاری نورانی روح پرور با ساغر ریحانی در زیر چتر  
درختان و گلهای ارغوانی بدلربائی و غمازی سرگرم - شیخ از مشاهده ی آن  
مناظر بهشتی نیروی جوانی را از طبیعت باز گرفت در ایام شباب پری دخت ماه  
منظری را طالب بود اما بوصول او نرسید زیرا آن سروسیم اندام ترسازاده ای از  
دیار گرجستان بود و مسیحا دم - شیخ با موانع دینی و مدنی مواجه شد و سرانجام  
ناکام ماند - این هنگام از محیط خانقاه آزاد شده و از وادی خاموشان و فرورفتگان

در عالم مکاشفه و مراقبه جان بدر برده آرزوها و هوسهای جوانی باردیگر از مخازن شعور پنهانی در او بجوش و خروش افزاده. مرغ دلش به پرواز آمده می خواهد بر شاخه گلی به نشیند و نوای بلبل را بشنود و از میان پر و پرویان لعبتی دلستان را بر-گزیند. در این سودا در خانه دماغش ناگهان تغییری پیدا شد.

طوفانی بوجود آمد و قلبش کانون آرزوها و تمنیات سوزان انسانی، آهوی شب نافه گشاشد و مرغزار عنبربوی در زیر شعاع کهربائی ماهتاب نمایشگاهی بدیع گردید. اختران زیبا در غره آسمان چشمک میزدند. شیخ واله و حیران از میان جمع خوبان گلغدار طنازی با نواک مژگان و چشمان فتان دل او را صید کرد. شیخ گمگشته خود را یافت و چهل سال عقب نشینی نمود. دل بدست فرنگی زاده شوخی داد که چنین زلف عطربیز دلاویز او روی پستان بلورین لغزان و خال مشگین بر کنج لب لعلش چون نقطه ای از خامه نقاش ازل بر گلستان

خال بکنج لب یکی طره مشگفام دو

وای بحال مرغ دل دانه یکی و دام دو

صاحب کلاهی بزیر مقنعه چون ماه شب افروز در پشت ابر حریر فام جلوه می کرد قامتش چون نخل سیمین افراشته نگاری که خوبریان جهان را عاشق خود ساخته.

حدیثی و هزار آشوب دلبند	لیلی و صد هزاران بوسه چون قند
سر و زلفی ز ناز دلبری پر	لب و دندانی از یساقوت وز در
دو پستان چون دو سیمین نارنوخیز	بر آن پستان گلستانی درم ریز
دو شکر چون عقیق آب داده	دو گیسو چون کمند تاب داده

پایان